

شهید اندرزگو

روحانی مبارز، چریک مسلمان، پدری مهربان

نوزدهم ماه رمضان المبارک، مصادف است با ضربت خوردن حضرت علی (ع) از شمشیر شقی ترین افراد و تیغ جهل؛ در سال ۱۳۵۷ هـ. ش نیز یکی از سادات اولاد پیامبر و علی (ع)، با زبان روزه به هنگامه اذان مغرب، به دست رذل ترین و خبیث ترین سرسپردگان طاغوت شاهنشاهی، بر اثر دهها گلوله ای که بر بدنش نشست، به دیدار اجداد طاهرین خویش شتافت.

شهید «سیدعلی اندرزگو» ظهر رمضان سال ۱۳۱۸ هـ. ش در تهران متولد شد. در دوران جوانی به کسوت مقدس روحانیت درآمد و با قدم گذاشتن در این راه، خود را برای برچیدن بساط ظلم و ستم پهلوی مهیا کرد. سازماندهی گروههای مبارز مسلمان، طراحی و اعدام انقلابی حسنعلی منصور نخست وزیر رژیم شاه و ... از فعالیت‌های این مبارز می باشد.

ساواک از سال ۱۳۴۳ تا ۱۳۵۷ یعنی ۱۴ سال، در بدر به دنبال ردی از این چریک مسلمان بود، تا آنجا که در آن زمان شش میلیون تومان جایزه برای یافتن او تعیین کرده بود. در تاریخ مبارزات مردم مسلمان و انقلاب اسلامی، کمتر کسی را می توان یافت که این گونه مزدوران امنیتی را به خود مشغول داشته باشد. در یکی از گزارشهای ساواک درباره شهید اندرزگو آمده است: «به همین راحتی که ما یک لیوان آب سر می کشیم، اندرزگو اسلحه وارد مملکت می کند».

شهید اندرزگو به لحاظ تبخّر و سابقه مبارزاتی، همواره جوانب احتیاط را رعایت می کرد و با تغییر چهره و اوراق هویتی خویش، ساواک را در ردیابی دستگیری اش مستأصل کرده بود. دهها کارت شناسایی ساختگی، تصاویر مختلف که هیچکدام شباهتی به دیگری ندارد و حتی سند ازدواج که به نام مستعار صادر شده است، نشانگر دقت و ظرافت او در مبارزه است.

او که با نامهای مختلفی چون «سیدعلی اندرزگو»، «شیخ عباس تهرانی»، «دکتر جوادی»، «سیدابوالقاسم واسعی»، «ابوالحسن نحوی»، «عبدالکریم سپهرنیا و ...» فعالیت می کرد، طرح اعدام

انقلابی شاه ملعون را نیز داشت که با شهادت خویش موفق به انجام آن نشد.

سرانجام دستگاه عریض و طویل امنیتی رژیم شاه، پس از ۱۴ سال تلاش برای دستگیری او که به لحاظ سرعت و خلاقیتش در تغییر چهره و حضور مختلف در صحنه های گوناگون مبارزه به «شیخ کارلوس» معروف شده بود، با شنود تلفنی منزلش در مشهد، به محل سکونت او در تهران پی برد و در روز نوزدهم رمضان - دوم شهریور ماه ۱۳۵۷ - با گسیل داشتن دهها تیم تعقیب و مراقبت و گروههای عملیاتی، او را در خیابان سقاباشی در محاصره گرفت. قصد ساواک بر آن بود تا وی را زنده به اسارت درآورد. چرا که حماسه ۱۵ سال مبارزه این چریک مسلمان، لرزه بر اندام مأمورین امنیتی شاه انداخته بود و قصد داشتند تا با دستگیری او، این حماسه جاودانه را در اذهان از بین ببرند؛ ولی شهیداندرزگو که هر لحظه آماده شهادت بود، و اسارت را برای خود غیرممکن می دانست، در درگیری با مأموران، پس از اصابت دهها گلوله به شهادت رسید.

آنچه جای تأسف دارد، این است که تا یکی دو سال گذشته محل شهادت این شهید عزیز - در خیابان سقاباشی تهران - با اثرات بسیار گلوله های مزدوران بر در و دیوارها، باقی بود ولی به دلیل سهل انگاری و کوتاهی، این دیوار که می توانست نشانگر هراس ساواک شاه از او باشد، و صفحه ای از تاریخ مبارزات انقلاب اسلامی، از بین رفت تأسف انگیزتر اینکه تاکنون از نصب تابلویی توسط خانواده شهید، در محل شهادت او ممانعت به عمل آمده است.

به مناسبت هجدهمین سالگرد شهادت شهیداندرزگو، گفت و گویی داشتیم با خانم «کبری سیل سپور» همسر بزرگوار این شهید که در طی هشت سال زندگی مشترک خود با ایشان، در صحنه های رزم و جهاد عیله طاغوت شاهنشاهی، هم‌رزم و همراه شوهر خویش بوده است. ناگفته پیداست که تربیت و نگهداری چهار فرزند، آن هم در برابر هجوم و حملات مداوم ساواک به محل زندگی و غارت اموال خانه و زندان و بازجویی چندین باره، کم از شلیک گلوله خلاص بر پیکر رژیم شاه نداشت. لازم به ذکر است که برای بهتر شدن و روانی متن، سوالات را حذف کرده ایم. با هم گفته های ایشان را می خوانیم:

حدود سال ۱۳۴۹ بود که با آقای اندرزگو آشنا شدم و ازدواج کردم. آن زمان من ۱۶ سالم بود و ایشان حدود ۲۹ سال؛ دختری بودم که به لحاظ تربیت و جو مذهبی خانواده، زیاد به مسجد می رفتم. پیشنماز مسجد محلمان در چیدر، حاج آقا موسوی ایشان را به خانواده ما معرفی کرد. حاج آقا می گفت: «این جوان که طلبه حوزه چیدر

است، جلوی مرا گرفته و گفته است که می خواهد ازدواج کند و دختر مورد نظر باید این شرایط را داشته باشد: اول اینکه برادر نداشته باشد، دوم، پدرش آدم ساده ای باشد، سوم اینکه خانواده شان شلوغ نباشد».

قرار شد برای دیدن همدیگر، به اتفاق خانواده، به منزل آقای موسوی در اختیاره، برویم. آن ایام من دختر پرتحرک و شلوغی بودم؛ دفعه اول آنجا بود که ایشان را دیدم. قبل از آن خواستگارهای زیادی برایم آمده بود ولی نپذیرفته بودم و علل خاصی هم داشت. یکی از علل مهم این بود که آنها کارمند بودند و بخصوص کارمند صنایع دفاع، اعتقاد من این بود که پول اینها حلال نیست. من گفته بودم که می خواهم زن یک طلبه روحانی بشوم، تا هر زمان که در زندگی به مشکل و مسائل شرعی برخوردم، آن را از شوهر خود بپرسم. البته بعدها فهمیدم که یکی از آن خواستگاران، ساواکی بوده است.

موقعی که به منزل آقای موسوی رفتیم، ایشان که آن زمان برای ما به نام «شیخ عباس تهرانی» معرفی شده بود. جالب اینکه حتی طلبه های حوزه ای که او در آنجا درس می خواند و حتی حاج آقا موسوی، او را به همین نام می شناختند. گوشه ای نشست، طبق رسم و رسوم، چایی که بردم، به خاطر خجالت و حجب و حیا، نه من توانستم ایشان را ببینم و نه ایشان مرا. رویم نشد نگاهش کنم. موقعی که خواست از خانه خارج شود، از پنجره نگاهش کردم. البته طوری که متوجه نشود. لباس قبای نیمچه ای تنش بود و کلاه عرقچین مشکی بر سر گذاشته بود. آن طور که می گفتند تازه طلبه مدرسه چیذر شده بود. بعدها خودش می گفت، طالب زیادی داشته است ولی قبول نکرده بود که ازدواج کند. چون جوانی بود خوش سیما که برای کسب دروس حوزوی در مدرسه چیذر درس می خواند و مردم هم به طلبه ها و اهل دین علاقه زیادی داشتند، خانواده هایی بودند که برای آنها، بخصوص برای او غذا می بردند و یا لباسهایشان را می شستند و بعضی هم درخواست می کردند که دامادشان شود.

هنگامی که در خانه حاج آقا موسوی نشستیم صحبت کنیم، او بدون پدر و مادرش آمده بود، وقتی سوال می کردیم آنها کجا هستند، بنای شوخی می گذاشت و در نهایت گفت من زیر بوته ای هستم و کسی را ندارم. برای بار دوم که آمد صحبت کند. چون درست همدیگر را ندیده بودیم و حرف نزده بودیم. به من گفت: «من کسی را ندارم و یک طلبه هستم که چیزی از مال دنیا ندارد. اگر می توانی نان طلبگی بخوری،

بسم الله». من هم در جواب گفتم: «من می خواهم با کسی ازدواج کنم که اگر مسئله ای پیش آمد، لازم نباشد از دیگران بپرسم، آن مسئله را از شوهر خودم بپرسم».

در میان صحبت‌هایش به هیچ وجه درباره سابقه مبارزاتی اش و اینکه دنبالش هستند، صحبت نکرد و ما همه فکر می کردیم او یک طلبه ساده و معمولی است. از زمان خواستگاری تا ازدواجمان سه ماه طول کشید، مهریه ۶۵۰۰ تومان بود که وقتی می خواست برود مکه برای سفر حج، مهریه را بخشیدم. پس از ازدواج، یک سال و خرده ای در محله چنیز تهران ساکن بودیم که ماهی ۱۶۰ تومان اجاره خانه می دادیم. در کنار درسش منبر هم می رفت و در مسجد رستم آباد نماز می خواند.

در خانه مان یک کمد داشتیم که ایشان مدام در آن را قفل می کرد. گاهی خیلی تند می آمد و به طوری که من متوجه نشوم، چیزهایی داخل آن می گذاشت یا برمی داشت و درش را قفل می کرد. وقتی می پرسیدم داخل این کمد چیست؟ می گفت: «امانات و وسایل مردم است که نمی خواهم کسی به آنها دست بزند. یکی از روزها جوانی به خانه مان آمد. چیز غیر عادی نبود. می آمدند و می رفتند. او و آقا سید با هم در اتاقی بودند و من در اتاق دیگر، مهدی پسرمان را که آن زمان دوماهه بود نگهداری می کردم. ناگهان صدای شلیک گلوله ای از اتاق آنها به گوش رسید. آقا سراسیمه پرید بیرون اتاق و آمد طرف من و مهدی. دستپاچه گفتم: «شما و مهدی که نترسیدید؟» گفتم: «نه؛ مگر چی شده؟» گفت: «چیزی نبود، این دستگاه ضبط صوت خراب شده، یک دفعه صدا داد.» بعدها فهمیدم که آن جوان - که نشناختمش - برای دیدن آموزش کار با سلاح آنجا بوده که در حین تمرین گلوله ای از اسلحه کلت در می رود و به ضبط صوت می خورد. در چنین مواقعی که دوستانش را به خانه می آورد، برای اینکه سر مرا گرم کند، سبزی می خرید و با خود به خانه می آورد تا من پاك كنم ولی در اصل برای سرگرم کردنم بود.

بعدها کم کم چیزهایی فهمیدم. یک روز به او گفتم: «آقا، این کارهایی که در خانه انجام می دهید خطر دارد، یک موقع چیزی منفجر می شود و کار دستمان می دهد»، او چشم غرّه تندی رفت و گفت: «چیزی نیست، شما به این کارها کار نداشته باش». هیچگاه احتیاط را از دست نمی داد. حتی زمانی که می خواست به من توصیه کند که مراقب اوضاع باشم، می گفت: «اگر احیاناً دیدی مأمورین دولت آمدند دم خانه و سراغ

مرا می گیرند، بدان که منبر داغ و تندی رفته ام و آنها دنبالم می باشند، برای همین حول نکن و فقط بگو که به خانه نیامده ام و نمی دانی که کجا هستم».

سال ۵۱ هنگامی که در خانه آقای حیدری می نشستیم، سریع آمد خانه و گفت: «وسایل را جمع کنیم که باید برویم تبریز، هرکس هم پرسید، بگو برادر شوهرت تصادف کرده، می رویم تبریز دیدنش».

یک راست رفتیم قم و چهار ماه آنجا ساکن بودیم. ماه محرم بود که برای تبلیغ رفت به آبادان و جاهای دیگر، هم می رفت تبلیغ و هم اسلحه می آورد. جالب این بود، هر جا که برای تبلیغ می رفت، به او مرغ و خروس زنده می دادند. وقتی برمی گشت، کلی مرغ و خروس با خود می آورد. پدر و مادرم را هم یک بار آورده بود قم و خانه ما را بلند بودند. بعد از عاشورا، از تبریز که آمد، دلش خیلی درد می کرد. گفت بروم در مانگاه و رفت. او که رفت ساعت ۱۲ شب بود. یک دفعه زنگ خانه به صدا درآمد، بیرون که رفتیم دیدم خانه تحت نظر است. پدر و مادرم را گرفته بودند و آنها هم بالا جبار خانه ما را نشان داده بودند.

با اینکه خانه تحت نظر بود و مأمورین همه مسلح بودند، ولی خیلی از او می ترسیدند. او غالباً همراه خود نارنجک و اسلحه داشت. ساعتی بعد آقا به خانه آمد. از آمدن او به داخل خانه تعجب کردم. وقتی گفتم که مأمورین در کوچه و جلوی خانه هستند، چطور آمدی داخل، گفت: «آیه و جعلنا من بین ایدیهم سداً را خواندم. من آنها را می دیدم ولی آنها مرا نمی دیدند». غروب روز بعد بود که وسایل را جمع کردیم. جالب این بود که هنگام آمدن به خانه تغییر لباس هم نداده بود و با همان عمامه و لباس طلبگی بود.

سال ۵۱ یعنی حدود سه سال پس از ازدواجمان، در سفری که برای افغانستان رفتیم، در آنجا وقتی جمع بودیم، خطاب به دوستانش گفت: «همسر من اسم اصلی و کار مرا نمی داند». رو کرد به من و گفت: «اسم اصلی من سیدعلی اندرزگوست، تیر خلاص را به حسنعلی منصور من زده ام و از سال ۴۳ تا حالا فراری هستم و مأمورین دولت به دنبالم». موقعی که خواستیم برگردیم گفت: «یادت باشد که اسم من «حسین حسینی» است و اسم تو «معصومه محمدبیگی».

در قم که وسایل دم دستی را جمع کردیم، شبانه به طرف تهران حرکت کردیم. همه

وسایل ماند در خانه. حتی جانمازم که نماز مغرب را خوانده بودم همان طور پهن بود و خربزه‌هایی را که او خریده بود و بریده بودم، در گوشه اتاق قرار داشت. گفتم: «چرا اینقدر عجله می‌کنید؟» که گفت: «اگر یکی دو ساعت دیگر اینجا باشیم، ساواکیها می‌ریزند اینجا». اما شینی گرفت؛ سوار شده و از قم خارج شدیم. بعدها فهمیدم درست یک ساعت بعد مأمورین ریخته‌اند توی خانه.

کل وسایلی که همراه داشتیم، دو ساک معمولی و جمع و جور بود. به تهران که رسیدیم، رفتیم خانه آقای «چایچی» یا «چای فروش». خانه‌شان اطراف میدان خراسان بود. یکی دو روز آنجا بودیم. اتفاقاً یک خورش قیمه خوش مزه هم پختیم. دو روزی که آنجا بودیم، چندبار قیافه عوض کرد. یک بار عمامه سفید سرش می‌گذاشت. یک بار عمامه سیدی. یک بار هم عمامه بزرگ مشکی. خواهرم آنجا همراهمان بود. او را بردیم خانه عمویم. بعد یک شب من و آقا عازم شدیم. یک پیکان نویی آمد دم خانه که راننده‌اش برای من ناشناس بود. نگفتم که کجا می‌رویم. در راه بود که فهمیدم می‌رویم مشهد؛ این کار همیشگی‌اش بود، هیچ وقت تا بعد از طی مسافتی از راه نمی‌گفت مقصدمان کجاست. آقا یک اسلحه کمرش بود. در راه که با راننده صحبت می‌کرد، متوجه شدم درباره‌ی روشهای وحشیانه شکنجه توسط ساواک که روی نیروهای انقلابی انجام شد، حرف می‌زنند.

به مشهد که رسیدیم ساعت ۲ شب بود. با وجودی که خیلی به رعایت مسائل شرعی حساس بود، در مسافرخانه‌ای یک اتاق با دو تخت گرفت و هر سه نفرمان شب آنجا خوابیدیم. من روی یک تخت آن طرف اتاق، راننده روی یک تخت و خود آقا روی زمین. آن زمان مهدی یک سال داشت که همراهمان بود. فردا به راننده سفارشهایی کرد. به او گفت بماند تا او برگردد، بعد ما را برد در خانه‌ای و رفت پهلوی راننده. به او گفت فعلاً طرف تهران نرود و چیزی هم به کسی نگوید. پولش را هم داد. البته این کارها برای رعایت احتیاط بود.

ده روزی در مشهد بودیم که از آنجا رفتیم به زابل. یک هفته‌ای هم آنجا منزل آقای «حسینی» بودیم. دلایلی افغانی آن زمان حدود سال ۵۱-۵۰ دوازده هزار تومان گرفته بودند تا پاسپورت جور کنند و ترتیب ورودمان را به افغانستان بدهند. ولی آقا می‌گفت این افغانی‌ها پولمان را می‌خورند و کاری انجام نمی‌دهند.

به هر صورتی که بود، سوار بر اسب و قاطر، قاچاقی از مرز خارج شدیم و رفتیم به افغانستان. از مرز که رد شدیم، آقا نفس راحتی کشید و گفت: «آخیش، راحت شدیم.» مثل اینکه تعقیبها و مراقبتهای ساواک خیلی مزاحم کارش بود. بعد ها از همان دلالتها شنیدیم که یکی دو تا از آنها گفته بودند: «اگر بخواهیم اینها را از مرز خارج کنیم، اگر گیر بیفتیم، ما را لو می دهند، پس آنها را بکشیم» و قصد داشته اند که در طی مسیر ما را از بین ببرند که به لطف خدا نشد.

یک هفته ای در افغانستان ساکن بودیم. امکانات برای ماندن در افغانستان جور نشد که برگشتیم زابل، در راه خیلی سختی و مشقت کشیدیم. تا ابد اگر از من پرسند: «بدترین ایام را کجا گذراندی» می گویم: «زابل، زابل، زابل».

در سفر دومی که برای رفتن به افغانستان، در زابل ماندیم، خیلی سخت گذشت و مصیبت کشیدم. یک ماه تمام آقا رفته بودند افغانستان که کارها را ردیف کنند و من در خانه شخصی در زابل ساکن بودم. مهدی، پسر آنجا مریض شد و خیلی حالش بد شد. طبق توصیه آقا پام را از خانه بیرون نمی گذاشتم. صاحبخانه هم، گاهی غذا می داد و غالباً نمی داد. یکی از شبها که آنجا بودم. متوجه شدم مردی به خانه آمد و به اتاق صاحبخانه رفت. شک کردم و از حرفهایشان که به خوبی شنیده می شد این طور فهمیدم که می گوید: «این مرده رفته و معلوم نیست برگردد. زن و بچه اش را بکشیم تا یک وقت خودمان گیر نیفتیم.» ساعتی نگذشت که مرد صاحبخانه به اتاق ما آمد. در حالی که حدود ده قرص در دستش بود، آن را به من داد و گفت: «بگیر این قرصها را بخور.» خودم را زدم به اینکه متوجه چیزی نشده ام. هرچی گفت، قبول نکردم. برگشت به اتاقشان. زنش با او جر و بحث می کرد و می گفت: «آخه مرد، این زن و بچه چه گناهی دارند، اینها پناه آورده اند به خانه ما...» زن خیلی التماس می کرد و سرانجام مرد را از مقصودش که کشتن من و بچه ام بود منصرف کرد.

ساعت حدود یک نیمه شب بود که در خانه به صدا درآمد. زن صاحبخانه در را باز کرد. مردی آمد وسط حیاط. دقیقه ای بعد زن آمد دم اتاق و گفت که مرد با ما کار دارد، ترسم بیشتر شد. بیرون که رفتم، مرد در حالی که صورتش به سمتی دیگر بود تا من نبینم، گفت: «خانم زود وسایلتون رو جمع کنین و همراه من بیایید، آقاتون منتظر هستن».

سریع وسایل اولیه را برداشتم، مهدی را به بغل گرفتم و زدم بیرون از خانه. در خانه، وقتی جر و بحث زن و مرد صاحبخانه را می شنیدم، یک آن رفتم به یاد داستان حضرت موسی و فرعون و آسیه زن فرعون که موسی را نجات داده بود. با خودم می گفتم این مرد فرعون است و زنش آسیه.

خیلی پیاده رفتیم. کوچه ها را در تاریکی سریع رد می کردیم. مهدی در بغل من بود. مرد یک بار او را در بغل گرفت و کمک کرد تا برویم. در طی مسیر خیلی سعی می کرد من چهره اش را نبینم. اول حرکت هم گفت که به هیچ وجه به چهره اش نگاه نکنم. ساعتی بعد رسیدیم به خانه ای داخل کوچه. وارد که شدم دیدم خانه یک حیاط دارد و چهار اتاق در طرفین. داخل اولین اتاق که شدم، آقای اندرزگو را دیدم. خیلی خوشحال شدم. باورم نمی شد دوباره ایشان را ببینم. داشت گریه ام می گرفت. در این یک ماه خیلی سختی کشیده بودم. آقا، مهدی را در بغل گرفت، مهدی هم با دیدن پدرش زد زیر گریه و خود را به او چسباند.

وقتی نشستیم به صحبت کردن، سعی کرد مرا دلجویی بدهد و گفت: «زنده ماندن تو یک معجزه بود، چون صاحبان آن خانه قصد داشتند که تو و مهدی را بکشند ولی لطف خدا شامل حالتان شد. ولی حالا که آمدی، باید یک کار خیلی مهم برای من انجام بدهی و تعدادی اسلحه را با خودت حمل کنی. من دیشب خیلی با خدا مناجات کردم و گریه کردم که شما را سالم به من برساند».

صبح روز بعد، حرکت کردیم. چهار قبضه اسلحه کمری (کلت) و تعدادی خشاب، به دور کمرم بستم و لباسهایم را روی آن پوشیدم. با توجه به اینکه کار خطرناکی بود، ولی چون خودم را در کنار آقا می دیدم، هیچ اضطراب و ترسی نداشتم. آقا، صورتش را تراشیده بود، عینکی به چشم زده، و کت و شلوار قهوه ای رنگ شیکی پوشیده بود. عنوانش هم دکتر بود. خیلی جالب بود، مثلاً او دکتر بود و لباس نو داشت ولی من که باید نقش زن دکتر را بازی می کردم، یک چادر کهنه سرم بود. اصلاً قیافه هایمان به همدیگر نمی خورد.

به اولین پاسگاه خارج از زابل که رسیدیم، درجه دار هیکل درشت و بدقیافه ای آمد داخل اتوبوس و گفت که همه باید پیاده شوند، و پیاده شدیم. بدترین زمان وقتی بود که گفت: «همه مسافرها چه زن و چه مرد، باید بازرسی شوند.» آقا با دیدن این وضعیت،

با آنج به پهلوی من زد و من هم طبق آموزشهایی که ایشان داده بود، خودم را زدم به دل درد و آه و ناله. مأمور پاسگاه گفت که برای اینکه حالم بهتر شود، برویم توی پاسگاه. داخل که شدیم، با تعجب دیدم یک عکس بزرگ آقای اندرزگو را به عنوان فراری و تحت تعقیب زده اندروی دیوار. آقا با دیدن این عکس، خیلی سریع برگشت. همه را بازرسی کرده بودند و اتوبوس منتظر ما بود. خونسرد و عادی سوار شدیم و رفتیم. آقا در مدت زندگی مبارزاتش اسامی و چهره‌های گوناگونی داشت از جمله اسمهایی که من اطلاع دارم:

«شیخ عباس تهرانی»، «سیدعلی اندرزگو» «عبدالکریم سپهرنیا»، «دکتر جوادی»، «ابوالحسن نحوی»، «سیدابوالقاسم واسعی»، «حسینی»، «اصفهان‌ی» و ...

آخرین باری که آقای اندرزگو را دیدم، روز شانزدهم ماه رمضان سال ۵۷ بود. آن روزها حالش فرق داشت. و می‌گفت: «احساس می‌کنم ساواک بدجوری دنبالم است. اوضاع خیلی دارد سخت می‌شود. می‌خواهم بروم تهران و اعلامیه‌های امام خمینی را چاپ کنم. اعلامیه‌ها درباره آتش زدن سینما رکس آبادان توسط عوامل شاه است ...»

آن روز آقا یک دست لباس روحانی نویی که داده بود دوخته بودند، پوشید، عمامه مشکی سیدی را بر سر گذاشت. خیلی زیبا شده بود. رفت جلوی آینه و نگاهی به سر و وضع خودش انداخت. باورم شد که این یکی دیگر چهره اصلی اوست و هیچ تغییر و گرمی در آن نیست. خیلی خوشم آمد. با خنده نگاهی به او انداختم و گفتم: «میگم حاج آقا، چه خوبه این لباس رو بپوشید!» برگشت نگاهی انداخت و لبخندم را با تبسمی زیبا پاسخ داد و گفت:

«نه خانم! این لباس زیبا و نو باید بماند برای روزی که حضرت امام خمینی با پیروزی وارد مملکت می‌شوند. آن روز این لباس را خواهم پوشید، عمامه سیدی ام را بر سر خواهم گذاشت و به استقبال امام خواهیم رفت. آن روز که مردم با خوشحالی به استقبال امام و همه روحانیون می‌آیند.

خنده‌ای زیبا کرد و ادامه داد: «آن روز از شما هم به عنوان اینکه همسر یک مبارز بودید استقبال گرمی خواهد شد و گوسفند جلوی پایتان قربانی خواهند کرد».

ولی حال و هوایش چیز دیگری می‌گفت. حالش این بود که دارد به شهادت نزدیک

می شود. اسارت آن هم به دست طاغوت از او کاملاً بعید بود.

آن روز خدا حافظی کرد و رفت. صبح روز نوزدهم رمضان هم تلفن زد. بعدها فهمیدم که همین تلفن باعث لو رفتن ایشان بود که به شهادتش منجر شد. چون، آقا کسی نبود که به راحتی تسلیم طاغوت شود. او که همواره در مبارزه و خطر بود، شهادت را بالاترین رستگاری و فوز می دانست. همان تلفن باعث شد که محل سکونت ما هم در مشهد لو برود.

شب بیستم بود و همسایه هایمان که از حرم می آمدند، متوجه می شوند چند نفر دارند از دیوار خانه ما بالا می روند. فریاد می زنند! آی دزد... دزد... و مأمورین ساواک فرار می کنند. فردا صبح زود ریختند در خانه و همه وسایل را بهم ریختند و اسلحه های آقا را پیدا کردند. در طی زندگی مان با هم، ساواک چهار بار خانه ما را غارت کرد. فقط در یکی از این حمله ها بود که به گفته آقا، حدود ۲۰۰ هزار تومان کتاب - آن هم چند سال پس از پیروزی انقلاب که ۲۰۰ هزار تومان پول بسیار زیادی محسوب می شد - از خانه بردند. کتابخانه آقا خیلی عالی بود ولی ساواک همه را برد.

موقعی که ساواکیها در خانه بودند، مدام هلی کوپتر بالای مشهد رفت و آمد می کرد که خیلی غیر عادی بود. گفتند که باید همراه آنان به تهران بروم. یک پیکان آبی رنگ داخل کوچه ایستاد. سه مأمور ساواک جلو نشسته بودند و سه مرد گنده هم عقب، به هر صورت و سختی که بود، من در صندلی عقب کنار سه ساواکی نشستم، و این در حالی بود که چهار بچه ام در بغلم بودند. در یکی از میدین شهر، ماشین کنار یک جیب لندرور ایستاد، زنی که چادر به سر داشت و رویش را گرفته بود، آمد و به من گفت که به عقب لندرور سوار شویم. آن روزها، سیدمهدی ۶ سال سن داشت، سیدمحمود ۵ سال، سیدمحسن ۲ سال و سیدمرتضی ۷ ماهه بود و شیرخوار. آن زمان دو بچه کوچکتر را لاستیکی می کردم. به همین لحاظ در مسیر راه خیلی سختی کشیدم. در مقابل رستورانی ایستادند که غذا بخوریم، آنها دور یک میز نشسته و شروع کردند به خوردن و من با چهار بچه. کارم شده بود تر و خشک کردن بچه ها. کهنه های آنها را شستم و به لج ساواکیها بردم انداختم روی ماشین که خشک شود. این کار خیلی عصبانیشان کرد، حاجی آقا سفارش کرده بود که موقع دستگیر شدن، خود را به سادگی و کودنی یزنم تا نتوانند اطلاعاتی کسب کنند. من هم این کار را خوب انجام دادم.

ماشین به داخل ساختمان ساواک بابل رفت. شب را آنجا بودیم و فردا صبح راه افتادیم طرف تهران. یگراست رفتیم به زندان اوین. به پیچ و سرازیری نزدیک اوین که رسیدیم، خواستند چشمانم را ببندند. که نگذاشتم و گفتم بچه هایم می ترسند یکی از آنها گفت: پس چادرت را کاملاً بکش روی صورتت تا جایی را نبینی. «چادر را کشیدم ولی خوب همه جا را می دیدم.»

وارد دفتر «ازغندی» شدیم. دور اتاق مبلمان بود. به لج آنها و برای اینکه خودم را به سادگی بزنم، رفتم وسط اتاق، نشستم روی زمین، پشتی یک از مبلها را برداشتم و مهدی را روی پایم گذاشتم و خواباندم. گفتند که بنشینم روی مبل ولی من گفتم: «ما تا حالا توی زندگیمون از این چیزها ندیدیم، همین جا خوبه.» یکی از آنها به بقیه گفت: «این زن ساده است و چیزی نمی فهمد»، ولی یکی دیگر گفت: «نه، این داره زرنگی می کند، او با شوهرش همدست بوده.»

شب اول که من و بچه ها را به سلول بردند، خیلی وحشتناک بود. در سلول بغلی ما، مردی را شکنجه می دادند که خیلی فریاد و ضجه می زد، داخل سلول بچه ها را تر و خشک می کردم. در زدم و نگهبان آمد و گفتم که می خواهم کهنه های بچه ها را بشویم. در را باز کرد و رفتم توی حیاط، کهنه ها را شستم و انداختم روی ماشینهای مدل بالای روسای ساواک و زندان. وقتی بیرون آمدند، خیلی عصبانی شدند. یکی از آنها گفت: «برای چی این کار را می کنی؟ گفتم توی زندان که جا ندارم، کهنه ها را اینجا انداختم تا خشک شود.»

دیگری گفت: «آخه برای خودت می گویم، این کهنه ها کثیف است، بچه ها مریض می شوند، می گویم بروند برای بچه های پوشک بخرند»، که من گفتم: «نخیر لازم نکرده، شما می خواهید بچه های مرا با این چیزها بکشید، همین کهنه ها بهتره.» دو روز بعد بچه ها را بردند خانه پدرم تحویل دادند ولی مرتضی که هفت ماهه بود و شیرخوار، پهلوی خودم ماند. یکی دو ماهی بازجویی می شدم. در بازجویی گفتند: «تو چرا با او ازدواج کردی؟ چرا با اون خواستگار که کارمند صنایع دفاع بود ازدواج نکردی، او خوب بود و ...» گفتم: «می بخشید من نمی دانستم باید برای ازدواج از شما اجازه بگیرم یا شوهرم را شما انتخاب کنید. من پدر و مادر دارم.»

کسی به من نگفت که سید شهید شده است. فکر می کردم رفته است پهلوی امام.

روزهایی که قرار بود امام بیاید، ما هر لحظه انتظار می کشیدیم که ایشان هم بیاید. خیلی چشم انتظار بودم که او را پهلوی امام ببینم. امام که آمد، آمدند ما را بردند پهلوی ایشان. آنجا بود که فهمیدم آقا شهیده شده است. وقتی امام خبر شهادت او را داد، باور نمی کردم، گفتم نه، ولی امام گفت: «چرا، این گونه است و سید بزرگوار شهید شده است». بعداً «تهرانی» - شکنجه گر معروف ساواک - در اعترافاتش قضیه شهادت سید را تعریف کرد و مزار او را در بهشت زهرا (س) نشان داد. آن روز که ما را بردند سر مزار آقا، خیلی ضجه زدم و گریه کردم. پنج شش ماه انتظار داشتم تا او را ببینم ولی حالا سنگ سرد قبری را می دیدم که می گفتند شوهرم و پدر چهار فرزندم زیر آن خوابیده است. الان هم آقا در قطعه ۳۹، در زیر سنگی ساده و غریب خفته است. غریب غریب.

تیمسار ریاست اداره دادرسی نیروهای

شماره ۳۱۲/۱۰۵۹۶.....

سلح شاهنشاهی ساواک.....

تاریخ ۵۷/۹/۲۷.....

نخست وزیری

پیوست شرح نامه .. (مبلغ ۵۹۶/۸۴۰ ریال

سازمان اطلاعات و امنیت

وجه نقد ۲۱۰ لیره ترك و اسلحه و مهمات و

کشور

س.ا.و.ا.ك

دستگاههای ضبط صوت

خیلی محرمانه

تیمسار ریاست اداره دادرسی نیروهای سلح شاهنشاهی

ساواک.....

درباره سیدعلی اندرزگو معروف به شیخ عباس تهرانی

بازگشت به شماره ۴۰۱/۶۶/۲۰۵۷۲/۱ - ۷۵/۶/۱۸

بدنبال اقداماتی که بمنظور شناسایی و دستیابی به نامبرده بالا بعمل میآمد مشخص گردید یاد شده مجدداً دست به تشکیل گروهی معتقد بمبارزه مسلحانه زده و در صدد عضوگیری عناصر مستعد جهت فعالیت در گروه میباشد. در ادامه مراقبت های بعدی ضمن کشف مخفیگاه وی در شهرستان مشهد تعدادی از مرتبطين او در تهران نیز

شناسایی و نسبت به کنترل آنها اقدام شد.

در ساعت ۱۸/۴۵ روز ۵۷/۶/۲ هنگامیکه سیدعلی اندرزگو بمنزل یکی از مرتبطين بنام اکبر حسینی واقع در خیابان ایران میرفت بوسیله مأمورین محاصره و از آنجا که گزارشات رسیده حاکی از مسلح بودن مشارالیه و حمل مواد منفجره بوسیله او بود، به وی دستور ایست و تسلیم داده شد که ناگهان یاد شده با حرکات غیر عادی در صدد فرار برآمد و مأمورین بناچار بسوی او تیراندازی و در نتیجه مشارالیه مورد اصابت گلوله واقع و در راه انتقال به بیمارستان فوت نمود.

در بازرسی بدنی از نامبرده یک جلد شناسنامه جعلی ملصق بعکس متوفی با مشخصات «ابوالقاسم واسعی» یکجلد گواهینامه رانندگی بنام «عبدالکریم سپهرنیا» ملصق بعکس سوزه صادره از آبادان، یکمدد ساعت مچی، مبلغ ۶۸۴۰ ریال وجه نقد، یکمدد چاقو، یک دسته کلید، یکمدد انگشتری عقیق و تعدادی شماره های تلفن و نوشته های خطی کشف و ضبط شد.

در بازرسی از مخفیگاه سیدعلی اندرزگو در شهرستان مشهد سه قبضه سلاح کمری جنگی با ۵ عدد خشاب، ۸۱ تیر فشنگ با کالیبرهای مختلف، دو دستگاه بیسیم دستی، کمر بند تجهیزاتی، یک جلد اسلحه کمری، مبلغ ۵۹۰ هزار ریال وجه نقد تعداد زیادی نوارهای مختلف، مقادیر زیادی کتاب جزوه و اعلامیه های گروه های مختلف که در یکسال گذشته توزیع شده، یازده دستگاه ضبط، تعدادی شناسنامه جعلی ملصق بعکس اندرزگو و همسرش و شناسنامه فرزندان وی و مقادیری نوشتجات خطی که حاکی از ارتباط وی با عده ای در لبنان و سوریه می باشد کشف و برابر صورت جلسه ضبط گردید.



وزارت کشور
شهریالی کلرد

اداره

شماره ۰۵۲ - ۲

گزارش

۳۵/۲ - ۵۶۲
شماره ۷۷

سرگد جباری دریا
شهرستان ...

کریه
کریه

تقریر اطلاع ...
دستور ...
دستور ...
دستور ...

۱۶۱/۲ - ۵۸
۷۵

شهید اندرزگو، روحانی مبارز، چریک مسلمان، پدری مهربان



وزارت کشور
شهر بانی کل کشور
کـزارش

نمونه - ۲
در جواب مراسله حروف و
اهداء منیزه که متمم شماره
است با شماره ذکر شود

از
اداره اطلاعات
دائرة عملیات
شماره
تاریخ ۲۲ خرداد ۱۳۲۴

بعرض میرساند . بفرموده برای بازرسی منازل اقوام سید علی اندروز
جهت دستگیری مشارالیه فیومحموس تحقیقاتی معمول گردید لیکن -
غالب این منازل تخلیه شده و اشخاص مورد نظر شناخته نگردیدند و
از آدرس جدید آنان نیز اطلاعی بدست نیامد اینک مراتب معروض
تا در صورت تصویب با کسب نمایندگی دادستانی ارتش یکشنبه بطور
ناگهانی منزل پدر نامبرده که مورد شناسائی قبلی واقع شده مورد -
بازرسی قرار گرفته و در محبت پناه رو پدر وی سایر خانه های مورد نظر
شناسائی و در همان شب یکباره کلیه منازل جستجو گردید . +

رئیس هیئت مدیران آذربایجان
۲۶/۷/۲۴

رئیس هیئت مدیران
۲۶/۷/۲۴

رئیس هیئت مدیران
۲۶/۷/۲۴

وزارت کشور

شهرستانی کشور

پست

درباره :

شهرستانی کشور
مهرستان

شماره ۸۰۸-۲۵۰۸-۸۱۱

۵۷۰۴

پیام رمز

طبقه بندی - خیلی محرمانه

ارجحیت - فوری بشهرستانیهای مرزی و دارای سرویس صدور گذرنامه

شهرستانی طبق اعلام اداره اطلاعات چنانچه

سید علی اندرزگو -

(اندرزگو) فرزند اسداله

بکشور مراجعت کند. او را دستگیر و تحویل ساواک محل بدهد ضمناً

عکس و سوابق متعاقباً ارسال خواهد شد لای

شهرستانی

از سوی

سرمهنگه آرزگو

گیرندگان :

اسدایره گذرنامه فرودگاه مهرآباد

ریاست اداره اطلاعات

۲۰۲۷/۲/۲۰۰۷۵۱/۸/۸/۴

شهرستانی کشور
مهرستان

شهید اندرزگو، روحانی مبارز، چریک مسلمان، پدری مهربان

۵, ۳۲۴

۴۵۱/۲

شهریار

از طرف مجلس

به جهت تأیید و تسویه - اداره محترم اطلاعات

در باره سید علی اندرزو

کتاب عطف شماره ۴۵۱-۱۲-۱ تاکنون سید علی اندرزو
۴۵۱/۲

صاحب کتاب (آرمان نیرستان) دیده شده که معتقدیم

صدره بکلیه ما مورخین آشنایان لازم دارد شده است می

دین از طرف مجلس



پرونده سید علی اندرزو

۵۷

مورد خیار: ... شماره: ۱۳۲

شماره:

موضوع:



وزارت کشور
شهر بانی کل کشور

اداره: ... دایره: ... شعبه: ...

گزارش

اینکه ... چون محل سکونت سید حسین نام که محل کارش جزء
ارواح امیر هاج بود است در خیابان نیائی که چه حالیکه بر این
بیکه و حسین نامیده از آنجا که سید هاج اندر و سید که از دنیا
چون ار هاج بود از آنجا که سید هاج نام دارد و سید که از دنیا
و بر آنکه سید که از دنیا که سید که از دنیا که سید که از دنیا
از سید حسین راجه را فرزند مادر الهامه اطمینان ده.

و این جهت استخوانی فرزند ...
سید حسین

۲۰۰۰۰۰ - ۲۰۱۲

کتابخانه

- ۱- خیابان نیائی که چه حالیکه شماره ۱۲ (متعلق به سید حسین برادر اندر بود)
- ۲- خیابان نیائی چه شماره ۱۲ (متعلق کاظم و غنی دانی سید علی اندر بود)

شهید آندرزگو، روحانی مبارز، چریک مسلمان، پدربزرگ مهربان

شماره ۰۰۵ - ۲۳



شعبه بانی کشور و قریاست

گتر تمام عالی دواگاه میبندم :

در تاریخ ۲۰۱۰ مرتباً سجاد بنی اصرار دادند در دولت ۱۹۳۰
در خیابان ستا باسی بنی یک نزار از افراد خرابکار. دانشه این کتیه گستر
ضد خرابکاری و پلیسی حاصل در خرابکار و زبور رسید گدازت میبود و این
گدگری باور من چگونگی آیین نرسیده است.

سیدان جده

۱۳۲۷/۶/۲

۹۱۰



وزارت کشور
شهرداری کل کشور

تاریخ: ۱۳۴۶

پرونده
دادخواست
گزارش
شماره
شمه...
رغرضی

گزارش

شهرداری کل - اداره کل...
فست

حضر ما بمعرض میرساند ضمن رسیدگی به پرونده و سو فصد نسبت به مرحوم ناصر و غرضی و سابق طبق اقرار
شهیدین معلوم کرده به سید علی فرزنده امده الی شهرت آن روزها مطلع گشته گان همکاری داشته و ضمن آشنا
شدن در رضا صفا زبردت ریضا و قاضی در مجلس استانبول شرکت و یکبار در مجلس تهران نیز شرکت کرده اند و
امر جهت استگیری مشارالیه اقدامات شده در امری که مضمون آن در گزارش پیرونده به مرض رسید به حاصل
آمد لکن مشارالیه به علت همکاری نبودن در استگیری نگردید چون بنظر میرسد تا بهر چه در ایام عید جهت پیدا
اشما خانواد و خود به منزلت مراجعت نمود و با عید پیروید و چهار روز ۱۶ / ۴۴ به منزل او به رو هم عرض
مراجعه سید علی مورد نظر مشاهده نکردید لذا سید محمد آند روزی برای روزها خواهد محمد علی به سید
بمال سید علی که احتمال میرفت از مخفیگاه وی مطلع و احوالنا با مشارالیه همکاری داشته باشند جهت کسب
اطلاعات لازم یاد آره دل استازان تحقیقات حقیقتا همکاری با سید علی آند روزها انکار کرده می هستند پس از
ستواری شدن مشارالیه تا کتون اوراند بد و از محل استواری به منزلت مراجعت نمودند و سید علی در این
به استیضاح مراجعت نکرد تا مستحاض مرض مراتب بالا چنانچه اجازت فرمایند چگونگی به شرح ۷ باز پرس داد
آند آره در اندر رس ارتش ضحک که در صورت نیاز وقت بنظر آند آید تحقیق درباره و در تذکره کور در ارتش صادر
اعظم به آند کل

ایستقامت سید علی...
پس از بازبینی...
۲۴/۱/۶۴
۷/۱/۶۴

شهید اندرزگو، روحانی مبارز، چریک مسلمان، پدری مهربان



اداره دبیران و سیکریٹری
کلیکتوریٹ

۱۹ روز ۱۹۶۳

شماره ۳۸۰۹۳/۷/۱۱، ۳۸۰۹۳/۷/۱۱، ۳۸۰۹۳/۷/۱۱

سری

ریاست نھرواں کں کشور

درباره غیرنظامیان

۱- سید علی اندر کو شغل نجار

۲- شیخ حسن بزدی زاده

مشہدین پشورکت دہ و توطلہ قتل نخست وزیر فقیدہ بمنظور بہمزدن اساس حکومت

پیور ۵۲۴۶۲ / ۳۸۰۹۳ / ۷ / ۱۱ - ۴۴ / ۱ / ۲۱

بغیران مسلح مبارز شاہانہ نظریا بیکہ پروندہ قتل نخست وزیر فقیدہ دہ راہ نامبردگان مفتوح میباشند
دستور فرمائید نسبت بہ تعقیب وہ سکری دہ و غیر متہمان فوق الذکر اقدامات لازم معمول نتیجہ را

اعمال نام نہاوند *

رئیس اداره دبیران و سیکریٹری - سید بہ خسر و ایں

شہید اندرزگو، روحانی مبارز، چریک مسلمان، پدری مہریان

پرویشک گاہ علوم انسانی و اشاعت فکری
رسال جامع علوم انسانی
دبیران و سیکریٹری
۴۲ / ۱ / ۲۱
شماره ۳۸۰۹۳ / ۷ / ۱۱
۲۴

شماره
پرودنده
دادخواست
گزارش
شعبه



وزارت کشور
شهرداری کل کشور

تاریخ ۲۲ ماه ۴ خرداد ۱۳۴۶

گزارش

شماره
قیمت
شهریانه
اداره
دائرة
مجلس

گزارش

محرمه تبریز سابقه بر سرور و عبت و شکر و سپید از بند و در لی از کوه
 به نام کل و هم در کت در میانه در روزها هر چهارشنبه ۲۳ و ۲۴ و ۲۵ و ۲۶
 در تمام مختلف از منزل سکونت نامرد در تمام در میانه در روزها هر چهارشنبه
 ۱۹ کوچه در راه کوچه اول در کت در تمام در تمام در تمام در تمام
 نامرد در تمام در تمام در تمام در تمام در تمام در تمام در تمام در تمام
 ۵۵ بعد از کت در تمام در تمام در تمام در تمام در تمام در تمام در تمام در تمام
 به نامرد در تمام در تمام در تمام در تمام در تمام در تمام در تمام در تمام
 از هر منزل به نامرد در تمام در تمام در تمام در تمام در تمام در تمام در تمام در تمام
 گزارش و هم در تمام - نامرد در تمام در تمام در تمام در تمام در تمام در تمام در تمام در تمام
 حسین شایسته در تمام در تمام در تمام در تمام در تمام در تمام در تمام در تمام

صفتی

شهید اندرزگو، روحانی مبارز، چریک مسلمان، پدري مهربان

خیلی محرمانه

خیلی فوری

طبقه بندی حفاظتی

درجه فوریت

شماره: ۳۱۶۲۴۷۵۱
 تاریخ: ۲۶/۶/۲۲
 پیوست:
 گیرندگان:

صفحه شماره: از یک صفحه
 نسخه شماره: از یک نسخه
 به: شهرداری کل کشور (اداره اطلاعات)
 از: ساواک

موضوع: سید علی اندرزگو (بربرود)

عطف/بسیار: ۵۰/۱/۳۰۳۵۸۳۱۲/۱/۲

لزوم

نامبرده بالا که یکی از متهمین قتل مرحوم منصور و متواری می باشد اخیراً با ایران آمده و در حال حاضر در تهران در حوالی خیابان فحاشی بسر میبرد بطوریکه شایع است مشارالیه پیش نویس اعلامیه های راکه بمناسبت وقایع اخیر خارج میانه از طرف همین تهیه شده و منظور چاپ با ایران آورد و احتمالاً بزودی بمراقب مراجعت خواهد نمود.

ملاحظات - جهت استحضار و اقدام نسبت بدستگیری نامبرده و اعلام نتیجه.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

دوره: فوری
 گسی و (تهدید)
 ۲۲/۶/۲۲

خیلی محرمانه
 طبقه بندی حفاظتی

روشن شده مراجعت
 حضوره آذربایجان
 ۲۴/۶/۲۲

محررانانه

- ۱- از : پلمبر تهران (۱ نعا ع)
- ۲- بد : ریاست ادارات اطلاعات
- ۳- منشاء :
- ۴- منبع : ۱۱۲
- ۵- پیوست :
- ۶- ملاحظات حفاظتی: انتشار بلا مانع

- ۷- آژیه گزارش : ۳/۶/۸۴
- ۸- تاریخ گزارش : ۵۲/۲/۸
- ۹- تاریخ وقوع :
- ۱۰- تاریخ رسیدن خبر به منبع :
- ۱۱- تاریخ رسیدن خبر به رهبر عملیات :

موضوع
عطف/پیرو

کسبه بازار تجریش اظهار میدارند شخصی بنام شیخ عباس تهرانی سرپرست حوزه علمیه چند زوج بود داشته و کسی اورانی شناخته است بلکه نامبرده چهره بود و این نام مستعار او بود و روزی که مدعی از دانشجویان با اسلحه در رשמیران دستگیر شد ندکنا نمرد و آنها تعلیم نظامی و اسلحه میدادند است قبلاً نامبرده اطلاع داده بود ندکنا شناخته شد فایونامبرده متواری گردیده به قم منزل خانم عبد الحمید معاد بخواجه زفته با تلفن به آقای معاد بخواجه در تهران تماس میگردد و از آنجا هم متواری گردیده که مخفیانه به عراق رفته است ضمناً اضافه مینماید که شخصی فوق الذکر از طریق کمیته ضد خرابکاری تحت تعقیب بود ما است - ن

۲۵۸-۱۲-۱/۴

[Handwritten signature and scribbles]

کمیته ضد خرابکاری
۱۹

۱۳۵۲/۲/۱۰
انضامی کس شد

شهید اندرزگو، روحانی مبارز، چریک مسلمان، پدری مهربان

شعبه اول - مخابرات مبارزه



تیمار ریاست اداره مخابرات نیروهای مسلح شاهنشاهی

ساواک

مخت فیزی
مآزاد اطلاعات امنیت کشور
در تهران

شماره ۳۱۱/۱-۸۹۶
تاریخ ۲۷ مرداد ۵۷
موضوع: مکتوب (مخفی) - ۵۹۳۸۶ - خیال برید
۲۵ تیر کرب و اسلحه در رشت و سایر نقاط

در باره سید طین اندرزگو معروف به شیخ عباس خیرانسن

بازگشت بشماره ۰۷/۶/۱۸ - ۰۱/۶/۲۰۵۲/۱

بدنیال اقداماتی که پختلور شناختنی و دست یابی به نامبرده بالا بعمل میآید مشخص گردید
یاد شده مجدد دست به تشکیل گروهی متشکل بهارزه مسلحانه زده و در صدور طوگوری عناصر
مستعد جهت فعالیت در گروه میآید. در ادامه مراقبت های بعدی ضمن کشف مغفنگاه وی در
شهرستان مشهد تعدادی از مرتبطین او در تهران نیز شناختنی و نسبت به کنترل آنها اقدام
شد.

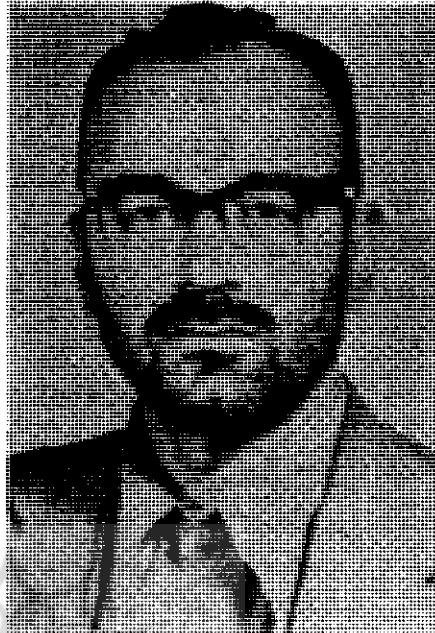
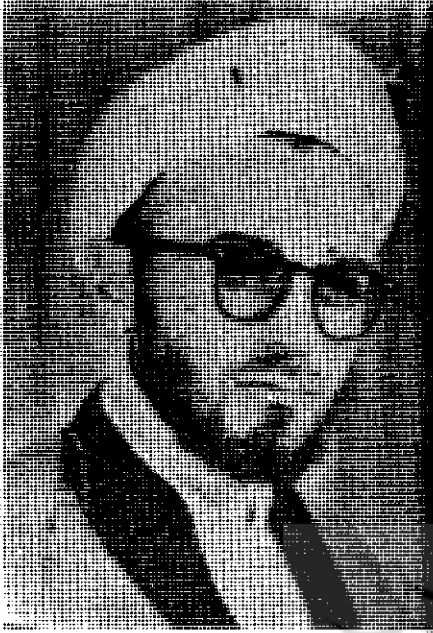
در ساعت ۱۸/۴۵ روز ۰۷/۶/۲ هنگامیکه سید طین اندرزگو بمنزل یکی از مرتبطینش بنام اکبر حسینی
واقع در خیابان ایران میرت بوسیله مأمورین مطهره باز آنجا که گزارشات رسیده حاکی از مسلح
بودن شارالیه و حمل مواد منفجره بوسیله او بود، به وی دستگیر است و تسلیم داده شد که ناگهان
یاد شده با حرکات غیرطبیعی در صدور قرار برآید و مأمورین بناچار بسوی او تیراندازی و در نتیجه
شارالیه مورد اصابت گلوله واقع و در راه انتقال به بیمارستان فوت نمود.

در باره سید طین اندرزگو به کجکده شناسنامه جعلی طبق بمکتوبی با مشخصات ابوالقاسم واسعی
یکجکده گواهینامه رانندگی بنام عبدالکریم سپهرنیا طبق بمکتوب صورت صادره از آبادان، یکجکده ساعت
مخفی ۶۸۲۰ ریهال وجه نقد، یکجکده چاقو، یکجکده کتک، یکجکده انگشتری طبق و تعدادی
شماره های تلفن و نوشتجات خطی کشف و ضبط شد.

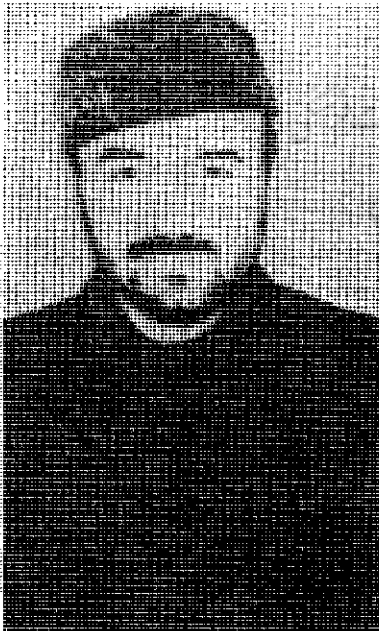
در باره سید طین اندرزگو در شهرستان مشهد سه قبضه سلاح گرمی جنگی باه عدد
خشات ۸۱۴ تیر فشنگ با کالیبرهای مختلف و دستگاه بمبوم دستی، گمزنند تجهیزاتی شامل جلد
اسلحه گرمی، مبلغ ۵۹۰ هزار ریال وجه نقد تعداد زیادی نوارهای مختلف، مقدار زیادی سب -
جزوه و اطلاعیه های گروه های مختلف که در یکسال گذشته توزیع شده و سایر دستکده خطیه. تعدادی
شناسنامه جعلی طبق بمکتوب اندرزگو و همسرش و شناسنامه فرزندان وی و مقدار بزرگی نوشتجات خطی که
حاکی از ارتباط وی با همدای در لبنان خصوصاً کشف و سایر صورت جلسه ضبط گردید.

گزارش ساواک پس از شهادت اندرزگو درباره سلاح و وسایل بدست آمده از او

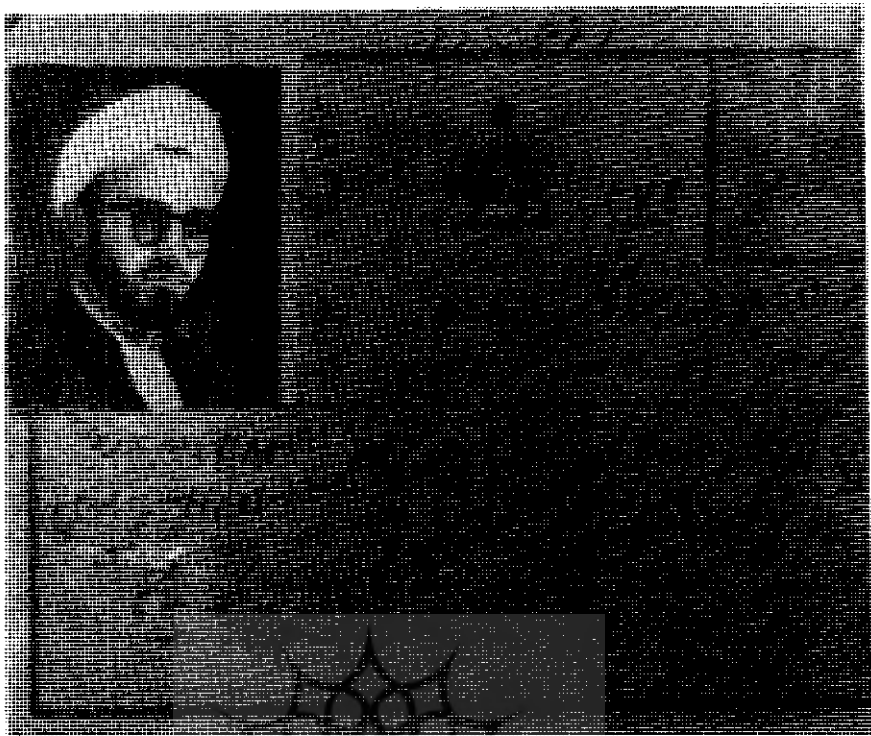
شهید اندرزگو، روحانی مبارز، چریک مسلمان، پدری مهربان



چهره‌های مبدل و مختلف شهید اندرزگو



شهید اندرزگو، روحانی مبارز، چریک مسلمان، پدري مهريان



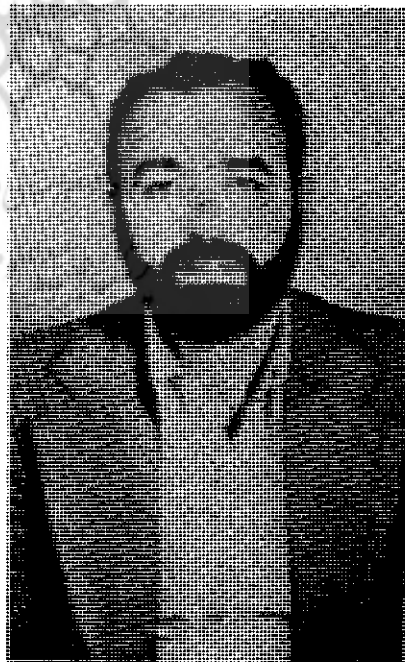
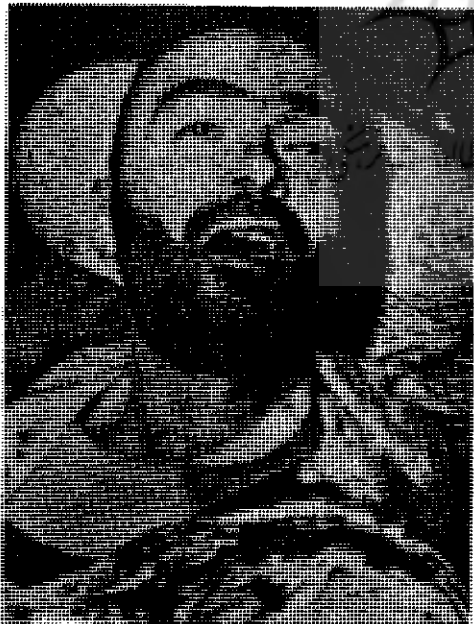
شناسنامه های مختلف شهید اندرزگو. شناسنامه به نام «سید ابوالقاسم واسعی

هنگام شهادت هم راه شهید نه ده که به اذ اصابت گاه او سید ابوالقاسم

شهید اندرزگو، روحانی مبارز، چریک مسلمان، پدري مهربان



روحانی مبارز، شهید سیدعلی اندرزگو در ۱۶ سالگی



شهید اندرزگو، روحانی مبارز، چریک مسلمان، پدری مهربان

پیکر مطهر شهید اندرزگو پس از شهادت به دست مأمورین ساواک